

در بعد از ظهر آخرین روز زمستان، اسماعیل کنار جاده باریک و مالرویی که به روستای بنفشه دره می‌رفت، از مینی‌بوس پیاده شد. ساکش را کنار جاده زمین گذاشت و به اطراف نگرست. در چشم‌اندازش دشت صافی بود با خاک نرم و پوک که جابه‌جا جوانه‌های سبز از زیر پوست آن سرزده بود. سبلان باز هم روبه‌رویش بود. این بار جبهه جنوبی آن را می‌دید. پر هیبت و بلند با قلله‌ای پوشیده از برف و پاره‌برهایی که مانند گردن‌بند روی یال‌هایش گرد آمده بودند. این چهره از سبلان را در کودکی‌هایش دیده بود. چند سال پیش اوائل پاییز به عروسی دعوت شده بودند. تازه خرمن‌ها جمع شده بودند و زمان برپایی عروسی‌ها بود. پدر اسماعیل را هم با خودش برده بود. اما برایش بلیط اتوبوس نگرفته بود. دوتایی یک صندلی بیشتر نداشتند. اسماعیل روی پاهای پدر می‌نشست. گاهی هم گوشه لبه صندلی خودش را به زحمت گیر می‌داد. اما زود دردش می‌آمد و ناچا سرپا در راهرو می‌ایستاد و به جلو گردن می‌کشید تا جاده را ببیند. غروب شد، شب شد، تاریکی آمد. سفید رود را توی سیاهی شب دید. زیر نور ماه از هیبت آن ترسید، مثل مار بزرگی پیچ و تاب می‌خورد. میان دره‌های عمیق و خوفناک پیش می‌رفت. گاهی احساس می‌کرد کوه‌های پوشیده از جنگل روی جاده آوار می‌شوند و آنها زیر توده‌های

سنگ و خاک مدفون می‌شوند و یا دیو مهبیبی ناگهان وسط جاده جلوی ماشین را می‌گیرد و آنها را یکی یکی می‌خورد. با این خیالها کف اتوبوس خوابید. وقتی بیدار شد، احساس کرد ماشین ایستاده است. عده‌ای از رویش این طرف و آن طرف می‌رفتند. پدر دستش را گرفت و بلندش کرد. چشم‌هایش را مالید و گفت:

- رسیدیم؟

- نه.

- پس کجا هستیم؟

- حیران.

- حیران؟

- آره

- پس چرا ماشین راه نمی‌ره؟

- جاده را آب برده.

- کجا برده؟

- نمی‌دانم، شاید برده باشه پایین.

در همین موقع شوفر بالا آمد و گفت: «همه پیاده بشن. زود!» آنها هم همراه بقیه پیاده شدند. باران می‌آمد. آب توی جاده خاکی باریک راه افتاده بود. جلوی دماغه ماشین قسمتی از جاده ریزش کرده بود توی دره. چند نفر با بیل و کلنگ در حال کندن کوه بودند تا ماشین بتواند از آن طرف رد بشود. زن‌ها و پیرمردها و بچه‌ها در پناه اتوبوس ایستادند تا از باران در امان بمانند، مردها به نوبت کلنگ می‌زدند و کوه را می‌کنند و چند نفری هم خاک و سنگ‌ها را از دم کلنگ‌ها برمی‌داشتند تا جاده تعریض شود. آن پایین تا چشم کار می‌کرد درخت

بود و درخت و صدای شر شر رودی که جاری بود و خودش دیده نمی‌شد. در تمام مدتی که مردها مشغول کندن کوه بودند، باران هم یکریز می‌بارید. کم‌کم ماشین‌های دیگر هم از بالا آمدند و پشت سر هم صف بستند. بالاخره جاده به اندازه عبور یک ماشین گشاد شد و راننده با ترس و لرز اتوبوس را از آن باریکه گذراند. مسافرها آن طرف آب‌بردگی سوار شدند و اتوبوس ناله‌کنان شروع به بالا رفتن از سربالایی کرد. بالای گردنه سردشان شد. از سقف اتوبوس آب می‌چکید و بادی سرد و گزنده از درزهای آن به داخل می‌وزید. او خوابش می‌آمد، اما سرما نمی‌گذاشت. چند ساعت بعد، وقتی خورشید از پشت پرده ضخیم ابر و مه در آمد و از پشت شیشه‌های چرک‌تاب اتوبوس به داخل تابید.

آنها در همین محل پیاده شدند. پدرش دستش را گرفت و از کوره راهی که اطرافش علف‌های زرد پاییزی رویده بود، به سوی ده به راه افتادند. آن موقع برای اولین بار سبلان را دید. از هیبت آن حیرت کرد. پدر انگار او را فراموش کرده بود. با گام‌های بلند روی جاده مالرو پیش می‌رفت و راجع به مزارع و کوه‌های اطراف توضیح می‌داد. او به دنبال پدر کشیده می‌شد. در همان حال دلش می‌خواست می‌توانست آهسته گام بردارد با خیال راحت به اطراف نگاه کند... حالا می‌توانست با خیال راحت به اطراف نگاه کند، با لذت روی خاک نرم گام برمی‌داشت و سبلان در خیالش مانند فیل عظیم‌الجثه‌ای بود که آرام آرام، در پی خورشید به سوی غرب می‌رفت. اما مقصد او روستای بنفشه دره بود. که درخت‌هایش در پایین دست کنار رودخانه دیده می‌شد. دشت خلوت بود. باد روی خاک آماسیده و برآمده سینه می‌سایید. زنبق‌های آبی دسته دسته از خاک سر زده بودند. گلبرگ‌های

داستان ماه

امیر حسین فردی

تصویرگر: حسن تبریزی

اسماعیل

خوش‌رنگشان در باد می‌لرزند. به سوی ده به راه افتاد. سینه‌اش انباشته از عطر خاک و بوی برف شد. شوقی کودکانه در سینه‌اش تلنبار بود. می‌خواست در آن جاد پیچ در پیچ مارلو بدود. بالا برود، پایین بیاید، بیچد؛ به راست، به چپ. باد به صورتش بخورد، به پیشانی‌اش، به گونه‌هایش، از یقه پیراهنش به پایین بخزد. خنکش کند. به نزدیکی بنفشه دره رسید. در آنجا قبرستان دیده می‌شد. بالای تپه‌ای مشرف به ده بود. راه از کنار تپه، از وسط خرمن می‌گذشت. زمینی وسیع و صاف که در تابستان محل خرمن کوبی اهالی می‌شد هر خانواده‌ای جای مخصوص خود را داشت. چندین سال پیش که با پدرش آمده بود، هنوز بعضی‌ها خرمن می‌کوبیدند، گاه به باد می‌دادند و گندم برمی‌داشتند. حالا آن زمین‌های مسطح جابه‌جا پر از زنبق‌های آبی و سفید نشده بود. چند گوسفند در شیب ملایم تپه‌ای مشغول چریدن بودند. چوپان دیده نمی‌شد. اما صدای آوازش را باد می‌آورد، حزین می‌خواند:

**محبوب من، این دره‌ها سنگلاخی اند
و از عمق آنها سیلابها جاریست
می‌ترسم از پر نگاه سقوط کنم و بمیرم
چشمان تو محبوب من، گریان بماند**
به پشته نزدیک‌تر شد. نوجوانی با موهای بلند و آشفته، یله شده بود در تیغ آفتاب غروب. سایه اسماعیل را که دید، مثل فتر از جا جهید. گونه‌هایش از خجالت گل انداخت. اسماعیل گفت: چه خوب آواز می‌خوانی!

پسر سرش را پایین انداخت و با ته چوب‌دستی‌اش مشغول پوش دادن خاک شد.
- اسمت چیه؟
- مقصود.

- گوسفندها مال خودته؟
برای این که شعاع خورشید، اذیتش نکند، با یک چشم نگاهش کرد و گفت:

- آره
- پسر کی هستی؟
- پسر قارداش؟
نمی‌شناخت. با این حال گفت:

زنده باشی، باز هم بخوان!

مقصود باز هم خجالت کشید. سرش را اندخت پایین و بی‌اختیار با چوب‌دستی خاک‌ها را پوش داد و زمین را شخم زد. اسماعیل به طرف ده سرازیر شد. در حاشیه روستا دو درخت کهنسال بید کنار یکدیگر ایستاده و شاخه‌هایشان در هم تنیده بود. از دور شبیه دو انسان بودند که سر بر شانه هم گذاشته باشند. تصویر این دو درخت هنوز در ذهنش بود و آنها را نشانه زوال باغ بزرگی، که روزگاری در حاشیه ده بوده، می‌دانست. آتش شبانان و گاوچران‌ها، تنه تنومند آنها را سوزانده و به اندک توفانی بلند کرده بود، شاید هم آن دو درخت به همین دلیل به یکدیگر تکیه داده بودند تا بیشتر بمانند.

خانه مادر بزرگ پایین ده بود. خانه‌ای رو به باغ و چمنزار، بدون دیوار و بدون حیاط، با یک پرچین کوتاه و کوچک که تنها اتاق و طولی‌اش را محافظت می‌کرد. از جاده‌ای که به مرکز روستا می‌رفت، خارج شد و از راه کناره خود را به خانه مادر بزرگ رساند. همه چیز مثل سابق بود، پرچین و حیاط و چند درخت سیب و گلابی که زمستان برگ‌هایشان را ریخته بود. به نظرش درخت‌ها قد کشیده بودند و شاخه‌هایشان بیشتر شده بود. از پرچین گذشت. داخل حیاط شد. چند بوته گل سرخ و ختمی با شاخه‌های خشکیده گوشه حیاط بود. بعد از گذشت این همه سال نمی‌دانست با مادر بزرگ چه‌طور روبه‌رو شود و چه بگوید. در خانه چوبی و قدیمی بود. که اندکی در سینه دیوار فرو رفته بود. کوبه کوچک و زنگ‌زده را چند بار آهسته به گل میخ زد. صدایی نیامد. باز هم زد. این بار بلندتر و بیشتر. صدای پارس سگی از پشت دیوار حیاط همسایه بلند شد. کمی بعد پوزه بزرگ سگی از روی دیوار بالا آمد و این بار بلندتر و خشمگین‌تر پارس کرد. به دنبال آن صدای پارس سگ‌های دیگری هم بلند شد.

دست برد تا باز هم کوبه را بلند کند که صدای ضعیف و لرزانی از پشت در آمد:

- کیه؟

- منم، مادر بزرگ، اسماعیل؟

- کی؟

- گفتم اسماعیل!

صدای کشیده شدن کلون شنیده شد و سپس در به کندی و با صدای جیرجیر بلند بر پاشنه چرخید و آهسته باز شد. مادر بزرگ در حالی که رویش را گرفته بود، بیرون آمد. از اجزای صورتش، تنها دو چشم درشت و مهربانش پیدا بود که برای اسماعیل آشنا و دوست‌داشتنی بودند. در همان نگاه اول هر دو همدیگر را شناختند. چارقد مادر بزرگ به کناری رفت و دست‌هایش مثل دو بال قوی بزرگ باز شدند و او را طبلیدند. اسماعیل خودش را در آن آغوش مهربان رها کرد. رایحه خوشی داشت آغوش مادر بزرگ، رایحه‌ای آمیخته به بوی پونه و صابون‌های سوغاتی که توی بقیچه لابه‌لای لباس‌ها می‌گذراند تا پارچه‌ها را معطر کند.

- قربان چشم‌هایت بروم پاره دلم.

- خدا نکند، مادر بزرگ.

- بیا تو، نور چشمم، چراغ خانه‌ام!

و اسماعیل را با خود برد تو. دالان تاریکی بود که بوی نم می‌داد. انتهای دالان در دیگری بود که رو به اتاق نشیمن باز می‌شد. نرسیده به اتاق طولی‌ده بود. اسماعیل هنوز یادش مانده بود. مادر بزرگ با کمری خمیده جلو افتاده بود و هم‌چنان قربان صدقه‌اش می‌رفت. ناگهان برگشت و گفت:

- مثل این که در کوچه باز ماند.

- من می‌بندم مادر بزرگ، شما نیاید.

- نه، تو نمی‌تونی عزیزم.

رفت. پیش از آن که در را ببندد، سرش را بیرون برد و به اطراف نگاه کرد. بعد در را بست و کلون آن را انداخت. اسماعیل هم‌چنان منتظر ایستاده بود.

- سر پا نمان نور چشمم، خسته راهی!

جلو افتاد. دری را که در انتهای دالان بود باز کرد.

- درها را خودم می‌بندم، سرده، قربان

چشمات برم. سرما استخوان‌هام را

می‌سوزونه.

با احتیاط از پله سنگی پایین رفت و گفت:
- مواظب باش نور چشمم.

اسماعیل گذرا به اتافی که درش نیمه باز بود سرک کشید. یادش آمد آنجا طویله بود. آن سر طویله گاوی روی زمین خوابیده بود و آرام آرام نشخوار می کرد.

- ای... مادر بزرگ گاو هم که داری!

- خیلی وقته.

- یعنی آن دفعه هم بود؟

- آن دفعه؟ یعنی چند سال پیش؟

- یعنی، یعنی. چهارده سال پیش.

- این حیوان. تو همین طویله به دنیا آمده. آره، خیلی وقته.

- چرا پس من یادم نمانده؟ شیر هم می ده حالا؟

- آره، حالا آن حیوان را ولش کن بیا تو، خسته ای، درد و بلات بخوره به جان صد تا همچین گاو!

گاو با چشم های درشت و زیبایش، در حالی که آرام آرام نشخوار می کرد، نگاهش را به او دوخته بود. کفش هایش را درآورد و از سکوی کوتاهی بالا رفت. وسط اتاق کرسی بود. سه طرف مفرش و لباس و چندگونی آرد، کنار هم، روی یکدیگر چیده شده بودند. گوشه اتاق چند سنگ سیاه برای درست کردن اجاق دیده می شد. مادر بزرگ ساک او را گرفت و گذاشت روی مفرش و بعد چوب بلندی را که بر سر آن علوفه پیچیده شده بود از روزنه سقف کنار زد. در همان موقع ستون مدور نور خوشید تابید روی کرسی. گربه حنایی رنگی، سر گرد و پشمالویش را مؤدبانه روی دو دستش گذاشته و به شکل رشک برانگیزی روی لحاف گلدار کرسی دراز کشیده بود. گویا هیچ نگرانی و دغدغه خاطری در زندگی اش وجود نداشت؛ آن قدر که آسوده خوابیده بود.

- برو زیر کرسی عزیزم. برو استخوان هایت نرم شود.

گوشه لحاف را بلند کرد و پاهایش را دراز کرد زیر کرسی، گرمای ملایمی، همراه با عطر عدس و روغن حیوانی پرده های بینی اش را نوازش می داد. پشتش را به

بالش تکیه داد و کف پاهایش را چسباند به پایه های داغ کرسی. گرما، آرام آرام از ساق پاهایش بالا خزید و در همان حال خستگی و کوفته گی ماهیچه هایش را التیام می داد. طاقت نیورد با گربه کاری نداشته باشد. آهسته به سر گربه دست کشید و نوازشش کرد. گربه کمی پلک هایش را بالا کشید و با چشم های خواب آلود و مرطوب نگاهش کرد و آهسته دهانش را باز کرد و سیبل هایش را لرزاند و مررررر کرد. عصبی به نظر می رسید. گویا می گفت: «ولم کن بگذار بخوابم. حوصله اش را ندارم. مخصوصاً تو را که اصلاً نمی شناسمت!» جابه جا شد و پشت را به اسماعیل کرد و دوباره خوابید. تنها گاهی نوک دمش را تکان می داد. یعنی این که هنوز عصبانی ام.

در همین موقع مادر بزرگ با یک سفره آمد. آن را روی کرسی پهن کرد. توی سفره چند نان لواش بود.

- چه کار می کنی مادر بزرگ؟

- کاری نمی کنم.

برگشت و این بار با یک پیاله سرشیر آمد.

- آخه من که گرسنه نیستم الان.

- بخور نور چشمم، جوان همیشه گرسنه است، منتها خودش خبر ندارد.

با آمدن سفره گربه خودش را به گوشه کرسی سراند و این بار رویش را به طرف سفره برگرداند و با چشم های بسته شروع به جنباندن سیبل های نازک و بلندش کرد، یعنی که من می دانم توی سفره چی هست. اسماعیل ناچاره راست نشست و تکه ای نان در پیاله سرشیر فرو برد و گذاشت توی دهانش. احساس کرد خوشمزه است. اشتهای هم دارد. لقمه های بعدی را کمی با سرو صدا بلعید. آن قدر که گربه کمی پلک هایش را بالا کشید و از میان دو خط باریک میان مژه هایش به سفره نگاه کرد. کمی بعد از جا بلند شد، دو دستش را جلو گذاشت، سر و کمرش را خماند و به اندامش قوس داد. سپس دهن دره ای کرد و با زبان نازک و سرخ رنگش، دور دهانش را لیسید. مادر بزرگ سر رسید و با پشت دست گربه را هل داد و از روی

کرسی انداخت زمین و گفت:

- برو کنار بینم توهم، بی حیا! صبح تا شب روی این کرسی می خوابه! گربه صدای اعتراض آمیزی از حلقوم خود درآورد و رفت کمی آن طرف تر خودش را به ستون چوبی اتاق مالید.

مادر بزرگ نشست پای کرسی و پرسید:

- خب چه حالی؟ چه خبر؟ مامان


محبوب حالشان چه طور است؟

- خوب هستند، سلام رساندند، خیلی خیلی.

- خب، دیگر چه خبر؟

- سلامتی مادر بزرگ. شب عیدی دلم





هوای تخم‌مرغ‌های رنگی‌ات را کرده پاشدم آمدم.
چراغ خانهام را روشن کردی، عیدی به من
دادی. عزیز دلم، پشت و پناهم...
صداش مثل یک لالایی، ملایم و مهربان بود.
مانند حریر و یا جویی که در بستری نرم جاری
بشود. در همین حال دور چشم‌هایش اشک
جمع شد و با گوشه چارقدش آن را پاک کرد...!

پی‌نوشت
۱. بریده‌ای از رمان «اسماعیل» (جلد دوم)، زیر چاپ.